

مغزهای بزرگ زنگ نرزه

اولش غین دارد

فیروزه کوهیانی

نویسنده و طنزپرداز



وی در سال ۱۳۳۶ چشم به تهران گشود، اما کمی عجیب گشود. یعنی برعکس همه خیلی ساده و سر به زیر به دنیا آمد و زمانی که قابله با تعجب پرسید: یعنی هیچی همراه خودت نیوردی؟ با انگشت اشاره گوشه‌ای از سقف را نشان داد و گفت: شما در مقابل دوربین مخفی هستین و یا خنده میکروفونی را از جیبش درآورد و مشغول مصاحبه با قابله شد. زن خبرنگاری را از پدرش به ارث برده بود، پدرش هم خبرنگار روزنامه اطلاعات و هم از پرسنل رده بالای شرکت نفت بود. به همین خاطر ساکن آبادان بودند.

صدای خوبی داشت و از همان کودکی عاشق گویندگی بود. او واقعا در این زمینه استعداد داشت، نه اینکه فقط صدای آلفا دلون را خوب در بیاورد. زندگی مرفه و موقعیت پدرش باعث نشد که پا روی پا بیندازد و در خانه زیر پتو، شیرآناناس بستنی‌اش را بخورد تا یکی از سر کار پدرش بیاید و بگوید: بفرمایید اینم کار! غیرآویزان بود (به گفته نویسنده) و چسبندگی نداشت؛ نه به جیب و نه موقعیت پدرش. درد و بلای وی بخورد در سر شمایی که آقا، زاده نشدید اما به سبب شغل پدر، مفت و مجانی به منصب آقا زادگی رسیدید. (نویسنده بعد از خوردن گل‌گاوزبان به این نتیجه رسید که بالاخره آن‌ها هم گناهی جز داشتن پدری پولدار و بی‌قانون ندارند، شاید هم پدرشان با کمربند سیاه و کبودشان کرده و به زور منصبی را در حلقوم‌شان جای داده است. فقط خدا می‌داند).

خلاصه هم درس می‌خواند و هم در بخش کودک و نوجوان صداوسیما مرکز آبادان گویندگی می‌کرد. یک پایش در مدرسه بود پای دیگرش در رادیو.

گوینده برتر استان (به گفته مسابقات آموزشگاه‌های خوزستان) بعد از اتمام تحصیل، سرش را از ته تراشید و به جرگه آش‌خوران پیوست. وی در دوران سرریزی با خوردن ساجمه‌پیلو و دمپایی ابری کنار می‌آمد ولی با عقاید و تفکرات بالادستانش نه. او که چندین بار سر نشر عقایدش در پادگان توبیخ شده بود، سرانجام سرریز فراری شد و به صف‌های

اعتراض مردم و دادن شعار پیوست.

بعد از ترک کشور توسط شاه خسته، وی به سمت مدیر خیر مرکز آبادان و نمایندگی صداوسیما در قرارگاه خاتم‌الانبیا، نوح و کرپلا درآمد. اما تا جنگ شد میکروفونش را برداشت (همان که با قابله مصاحبه کرده بود) و به سمت جبهه رفت.

هیچ چیزش به مدیران نرفته بود؛ نه بلند نشدن از روی میز ریاست را یاد گرفته بود، نه سیستم قطع است برو فردا بیا. به خط دوم و سوم هم راضی نبود، فقط خط مقدم. اصلا تا گزارشش را زیر بارش توپ و خمپاره نمی‌گرفت آرام نمی‌شد. در واقع به عنوان نماینده صداوسیما، هماهنگ کننده اکیپ‌های خبری و پرچم‌دار جبهه رسانه در جنگ شد. در هر شرایطی میکروفون به دست بود. گزارشاتش موجب بلوغ و رشد سبک و تفکری به نام خون‌نگارن شد. علاوه بر اینکه نقش کلیدی و تعیین‌کننده‌ای در انعکاس اخبار جنگ داشت، منبع موثقی نیز بود. به طوری که فرماندهان هر وقت می‌خواستند از خبری مطمئن شوند، می‌گفتند ببینید وی چه گزارشی می‌دهد. مردم با شنیدن صدای «اینجا آبادان است و آبادان می‌ماند»ش، جانی دوباره پیدا می‌کردند. البته حرص درآر خوبی هم بود، چون به عربی هم این جمله را بیان می‌کرد.

پخش زنده جنگ از دیگر ابتکارات او بود. لایو اینستاگرام ادایش را هم نمی‌تواند درآورد. پخش زنده‌ای که از دربی هم بیشتر طرفدار داشت. وی که از گزارش‌هایش به عنوان الگوی خبری استفاده می‌کنند، مبدع شیوه خبرنگاری در جنگ بود.

ول کنش اتصالی کرده بود، هر چقدر عراقی‌ها او را بیشتر مجروح می‌کردند، او برمی‌گشت و بیشتر گزارش تهیه می‌کرد. طوری شده بود که صدامیون خسته شده بودند و با دیدنش می‌گفتند: آه، باز وی. و از کنارش رد می‌شدند. اما بعد از مدتی که دیدند شاخ پخش زنده شده و نبوغش دارد کار دست بعضی‌ها می‌دهد و تبلیغات منفی‌شان را نقش بر آب می‌کند، دوباره روی مجروح کردنش زوم کردند.

سرانجام در سال ۱۳۶۵، عملیات کربلای ۵ آخرین گزارشش را گرفت و به شدت مجروح شد. عده‌ای می‌گفتند بعضی‌ها با نفربر او را از مرز عراق رد کرده‌اند. عده‌ای دیگر می‌گفتند به خاطر شهرتش انگلیسی‌ها دنبالش بودند. در واقع آن زمان به جای فرار مغزها، دزدیدن مغزها را داشتیم. خلاصه که وی در نهایت مفقودالانتر شد.

او که به گفته دوستانش در مسئله تبلیغات جنگ و به تصویر کشیدن حماسه رزمندگان لیدر و جلودار بود، کسی نیست جز اولین شهید خبرنگار جنگ یعنی غلامرضا رهبر.

تاریخ کرموی جهان (۷)

کمونیسم بد است

فرزانه صنیعی

طنزپرداز



در قرن بیستم، آمریکا و شوروی از میان کشورهای جهان یارکشی می‌کردند. کشورهایی که نظام کمونیستی را می‌پذیرفتند توی تیم شوروی بودند، لذا آمریکا از این قضیه نگران بود و برای حفظ امنیت ملی خودش مجبور بود با آن‌ها برخورد کند. می‌فهمید؟ مجبور بود.

یکی از این کشورها ویتنام بود که نیروهای نظامی آمریکا به آن حمله کردند. نه ببخشید، آدم اگر در راستای منافع ملی‌اش اقدام نظامی کند که اسمش حمله نیست. در واقع نیروهای نظامی آمریکا به یک سفر کاری طولانی مدت بدون هماهنگی با کشور مقصد رفتند. (کلا نظامیان آمریکایی زیاد سفر کاری می‌روند و آن قدر در کشور مقصد می‌مانند تا بیرونشان کنند). از آنجا که خطر کمونیسم خیلی جدی به شمار می‌رفت، لازم بود روی بنیان‌های فکری ویتنامی‌ها عمیقاً کار شود. به همین دلیل آمریکایی‌ها شروع به کار عمیق روی بنیان‌های فکری ویتنامی‌ها کردند که باعث مرگ دومیلیون غیرنظامی شد.

اوضاع کمونیسم در ویتنام خیلی حاد بود، جوری که آمریکایی‌ها مجبور شدند چندصد کودک شیرخوار را هم به خاطر سرسپردگی به کمونیسم از بین ببرند. در میان مناطق مختلف ویتنام، اهالی روستای «می‌لای» از همه کمونیست‌تر بودند. در آن حد که بدون هیچ پنهان کاری علنا با داس سرزمین‌های کشاورزی‌شان می‌رفتند و کیست که نداند داس در کنار چکش یکی از نمادهای کمونیسم است. این مردم موزمار که اینجور راحت کمونیسم می‌ورزیدند، از کارهای خدا یک روز اتفاقی گیر افتادند: به این صورت که آمریکایی‌ها در تعقیب مبارزان ویت کنگ، تصادفاً سر از آنجا درآوردند و با یک عالمه زن و بچه و پیرمرد و پیرزن مواجه شدند که تابلو بود یا کمونیست هستند یا عنقریب خواهند شد. لذا در یک جلسه توجیهی چند دقیقه‌ای آن‌ها را متوجه کردند که کمونیست‌بازی آخر و عاقبت ندارد. البته تبیین مضرات کمونیسم برای زن‌ها و دخترها قدری مراحل پیچیده‌تری داشت و یک مقدار طول می‌کشید که چون خانواده اینجا نشسته است از توضیح آن معذوریم. ولی تصدیق می‌کنید که وقتی پای امنیت ملی آمریکا وسط باشد این کارها لازم است.

خلاصه ۵۰۰ نفر از اهالی آن روستا حسابی متنه شدند و تا آخر عمرشان دیگر دور و بر کمونیسم نرفتند. البته آخر عمرشان همان چند دقیقه بعد بود که آمریکایی‌ها تیربارانشان کردند. آمریکایی‌ها چون ملت نابغه‌ای هستند به درستی کشف کرده‌اند که خاطر جمع‌ترین راه برای نهادینه کردن مسئله‌ای در ذهن اشخاص این است که بلافاصله بزنی خلاصشان کنی، چون مخ آدم زنده را هر کسی ممکن است بزند.

بعدها عکس‌هایی که از این واقعه منتشر شد، افکار عمومی دنیا را متاثر کرد. این افکار عمومی هم متأسفانه پدیده نامبارکی است که اخیراً مد شده و جا دارد نهادهای بین‌المللی با آن مبارزه کنند. آمریکا هم برای ساکت کردن افکار فصول عمومی ناچار شد فرمانده نظامیان ماجرای می‌لای را به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم کند. جناب فرمانده به زندان رفت و در این مدت هر از گاهی نامزدش را هم می‌دید. مشخص نیست در نظام حقوقی آمریکا کلا دیدن نامزد اعمال شاقه محسوب می‌شود یا نامزد این بنده خدا خیلی سلیطه بوده و دیدنش کار شاقی محسوب می‌شده، به هر حال فرمانده بعد از سه سال حبس ابد (!) آزاد شد و به آغوش خانواده بازگشت. حالا شاید تعجب کنید که این چه جور حبس ابدی بود، ولی آدم وقتی در مهد آزادی زندگی کند معلوم است که نمی‌تواند زیاد در زندان نگهش دارند. حالا هر کاری هم که کرده باشد. سرنوشت او درس عبرتی برای سایر نظامیان آمریکایی شد که بدانند اگر ۵۰۰ نفر را یکجا بکشند، سه سال زندان در انتظارشان است و اگر نشان لیاقت می‌خواهند باید آمارشان را اقلا به هزار نفر برسانند.

